



النشريات الأهلية

سرشناسنامه: مک‌فادن، فریدا

McFadden, Freida

عنوان و نام پدیدآورنده: خدمتکار/فریدا مک‌فادن؛ مترجم سعیده عراقیه فراهانی؛ ویراستار غلامرضا خدارحمی.

مشخصات نشر: انتشارات آنان ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۱۷۴ص

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۲۳۷-۶۱-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The housemaid, 2022.

یادداشت: کتاب حاضر توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سال‌های مختلف ترجمه و منتشر شده است.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: عراقیه فراهانی، سعیده، ۱۳۶۵-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۵۴۰۹۳



انتشارات آنان

خدمتکار

فریدا مک‌فادن

مترجم: سعیده فراهانی

ویراستار: غلامرضا خدارحمی

صفحه‌آرا: آتنا شکاری

طراح جلد: منیره رحیمی

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۷۰ هزار تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

خدمتگار

فریدا مک فادن

مترجم: سعیدہ فراہانی

شروع

تا وقتی فرصت داشتم و پلیس نیامده بود، باید فرار می‌کردم. تا دقایق دیگر از حق و حقوقم آگاهم می‌کنند؛ تا همین الان هم این کار را نکرده‌اند، متعجبم. من هیچ اعتراضی نخواهم کرد؛ نه! من این کار را نمی‌کنم.

یکی از نیروهای پلیس کنار من نشسته است. داشتم فکر می‌کردم که او چه مدل مبلی در خانه‌اش دارد؟ شاید کاناپه خانه‌اش رنگ ضایع نارنجی‌رنگی دارد و پر است از موه‌های سگ یا گربه‌اش و یک درز باز شده هم دارد و آرزو می‌کند کاش او هم چنین کاناپه‌ای داشت.

حتی ممکن است به جسدی که در اتاق زیر شیروانی هست هم فکر کند. یکی دیگر از مأمورها با لهجه کش‌دار نیویورکی‌اش از من می‌خواهد که ماجرا را دوباره مرور کنیم. نمی‌دانم، شاید کارآگاه باشد.

«شما کی جنازه رو پیدا کردید؟»

جواب می‌دهم: «حدود یک ساعت پیش.»

«اصلاً چرا اونجا رفتید؟»

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و جواب می‌دهم: «بهتون گفتم که صدایی شنیدم.»
و...؟

من احمق نیستم، دقیقاً می‌دانم که می‌خواهد چه بگویم! اینکه من جنازه طبقه بالا را گردن بگیرم؛ اما من به آرامی به پشتی مبل تکیه می‌دهم و کارآگاه من را با ناامیدی نگاه می‌کند و کمی چانه‌اش را تکان می‌دهد. حتماً با خودش فکر می‌کند این شواهد برای بستن دست‌بند بر مچ دست من کافی هست یا نیست.

«هی، کانرز!!»

این صدای افسر پلیس دیگری است که بالای پله‌ها ایستاده و دستش را به زنده‌ها گره کرده است.

«کانرز باید بیای این بالا! باید ببینی این بالا چه خبره! حتی از پایین پله‌ها هم می‌توانم حرکت غضروف‌های گلویش را ببینم. باورت نمی‌شه.»

بخش اول

رمانیکو

سه ماه قبل

«میلی از خودت بهم بگو...»

نینا وینچستر پاهایش را روی هم می‌اندازد و روی کاناپه لم می‌دهد. دامن ابریشم سفیدرنگش گویای همه چیز است؛ البته من در مورد مارک‌های لباس چیز زیادی نمی‌دانم؛ اما به‌وضوح هر چیزی که نینا وینچستر پوشیده، خیلی خیلی گران است. بلوز کرم رنگش به‌شدت وسوسه‌ام می‌کند تا دستم را برای لمس جنسش دراز کنم. هر چند می‌دانم معنای چنین حرکاتی این خواهد بود که برای استخدام شدن هیچ شانس ندارم. شروع می‌کنم: «خب... من در بروکلین بزرگ شده‌ام، همون طور که در رزومه‌ام می‌بینید در زمینه خانه‌داری سابقه زیادی دارم و باید اضافه کنم که بچه‌ها و حیوانات خانگی رو خیلی دوست دارم.»

در آگهی آنلاین خانه‌داری چیزی از حیوان خانگی نوشته نشده بود؛ اما کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. شاید این بخش از حرفم مسخره بود که گفتم حیوانات خانگی را دوست دارم! چه کسی به این موضوع اهمیت می‌دهد؟ نینا لبخند پهنی روی لبانش نقش می‌بندد و می‌گوید:

«بروکلین... من هم در بروکلین بزرگ شده‌ام. همشهری هستیم؛ شاید هم هم‌محله‌ای.» هم‌محله‌ای؟ مطمئناً نه! مناطقی در بروکلین هست که یک‌خانه کوچک، آن‌قدر گران است که به ذهن من قد نمی‌دهد. نه، من در چنین محله‌ای بزرگ نشده‌ام. نمی‌شود! من و نینا وینچستر خیلی با هم فرق داشتیم؛ اما اگر دوست دارد باور کند که همشهری و هم‌محله‌ای هستیم در کمال خوشحالی تأییدش می‌کنم.

نینا وینچستر در اواخر دهه چهارم زندگی‌اش است؛ ولی سر و ظاهرش این موضوع را کاملاً بی‌اهمیت می‌کند و من، ده سال از او جوان‌ترم و چهره‌ام کاملاً پیرتر از او است؛ اما بهتر، حداقل از طرف من احساس خطر نخواهد کرد. من برای روز مصاحبه، دامن بلند و بدقواره پشمی ای که از دست‌دوم‌فروشی خریده بودم با بلوز آستین پفی پلی‌استر سفیدی‌ست کردم و موهای کثیف بلوندم را محکم پشت سرم دم‌اسبی کردم. ست لباسم

با عینک کائوچویی بزرگم که روی بینی‌ام جا خوش کرده؛ ترکیبی فوق‌العاده‌ای بود تا من را حرفه‌ای و واقعاً بی‌ریخت نشان بدهد.

«خب، این کار بیشتر شامل نظافت خونه ست و اگه بتونی کمی آشپزی سبک...» کمی مکث کرد و ادامه داد:

«آشپزی بلدی؟»

«بله، من آشپز فوق‌العاده‌ای هستم.»

آرامشی که در آشپزخانه دارم تنها چیزی است که در رزومه‌ام دروغ نیست.

چشمان آبی کم‌رنگش برق می‌زنند.

«عالیه! راستش رو بخواهی، ما تقریباً هیچ‌وقت یه وعده غذایی خونگی خوب نداریم.» و

شروع می‌کند به خندیدن. نمی‌دانم چرا می‌خندد. بعد ناگهان ساکت می‌شود و می‌گوید:

«کی وقت داره!»

چطور می‌گوید وقت ندارم؟ او یک زن خانه‌دار است، یک بچه دارد که تمام روز مدرسه

است! چطور ممکن است که وقت آشپزی کردن برای خانواده کوچکش را نداشته باشد؟

البته به من ربطی ندارد. ولی به‌هرحال شرط می‌بندم نینا وینچستر خیلی لوس و نر

است.

«گاهی هم برای سیسیلیا کمک لازم داریم. شاید لازم بشه اون رو به کلاس‌های

بعدازظهرش ببری. تو ماشین نداری؟»

از سؤالش خنده‌ام می‌گیرد.

تأیید می‌کنم:

«بله ماشین دارم.»

این تنها چیزی است که دارم. نیشان ده‌ساله‌ام در خیابان جلوی خانه‌اش پارک است و

بوی تعفن می‌دهد؛ در حال حاضر در آن زندگی می‌کنم و دار و ندارم هم داخل

صندوق عقب آن است. تمام ماه گذشته را روی صندلی عقبش خوابیده‌ام. بعد یک ماه در

این وضعیت فضاقت‌بار، قدر بعضی نعمت‌های سطحی زندگی را بیشتر می‌دانم؛ مثل دراز

کردن پاهایم وقتی که خواب هستم. دلم برای این حالت آن قدر تنگ است که انگار هوس یک همبرگر بزرگ گوشت خالص کرده‌ام.

خانم وینچستر با شنیدن اینکه ماشین دارم؛ دست‌هایش را به هم می‌کوبد.

«عالیه! البته، من صندلی ماشین سیسیلیا رو بهت میدم فقط یه بوستر نیاز داره، هنوز قد و وزنش اون قدری نیست که بتونه بدون بوستر توی ماشین بشینه. آکادمی اطفال توصیه کرده...»

همان‌طور که خانم وینچستر مشغول صحبت درباره نوع نشستن دخترش در ماشین بود من سعی کردم نیم‌نگاهی به اطراف بیندازم. میلمان خانه‌اش خیلی گران بود و بزرگ‌ترین صفحه تلویزیون تختی که تا به حال دیده‌ام؛ در خانه او جا خوش کرده بود. روی پیشخان شومینه پر است از عکس‌های سفرهای وینچسترها به گوشه‌وکنار دنیا که زیر نور چلچراغ پذیرایی بیشتر خودشان را نشان می‌دادند. قاب عکس‌ها کاملاً باظرافت و دقت انتخاب شده بودند و هر عکس قاب عکس مخصوص به خودش را داشت.

غرق در افکارم بودم که صدای خانم وینچستر حواسم را به خودش جلب کرد:

«میلی تو هم این‌طور فکر می‌کنی؟»

تندتند پلک می‌زنم و سعی می‌کنم حافظه‌ام را به عقب برگردانم و بفهمم چه چیزی پرسیده است. اما از ذهنم پاک شده است. می‌گویم: «بله.»

هر چیزی که تأییدش کرده‌ام او را خیلی خوشحال می‌کند:

«خیلی خوشحالم که تو هم همین‌طوری فکر می‌کنی.»

این بار محکم‌تر می‌گویم: «قطعاً.»

«البته موضوع جبران زحمات هم هست؛ تو پیشنهاد توی آگهی رو دیدی درسته؟ برات قابل قبوله؟»

آب‌دهانم را محکم قورت می‌دهم. عدد در آگهی برای من فراتر از چیزی بود که به آن فکر کرده بودم. عدد آن قدر بزرگ بود که من ابتدا جرئت نکردم درخواست استخدام را بفرستم.

آب‌دهانم را که قورت می‌دهم و بااحساس خفگی مبهمی می‌گویم: «بله، خوبه.»

«این رو هم می دونی که این موقعیت شغلی همراه با سکونته درسته؟»

«بله، می دونم.»

بعد نینا وینچستر بلند شد، نیم‌نگاهی به من کرد و گفت: «خب، برای یه گردش درست و حسابی آمادگی داری؟ قراره قبل از اینکه جواب قطعی به من بدی متوجه بشی قراره خودت رو درگیر چه چیزی کنی.»

بعد دامنش را مرتب کرد، چند باری به آرامی چین‌های دامنش را تکان داد تا چروک ساده‌ای که روی چین‌هایش افتاده بود، از بین بروند. او کفش پاشنه‌بلندی به پا کرده بود و با من که کفش‌های تختی به پا داشتیم؛ تنها چند سانت تفاوت قد داشت.

نینا همه خانه را نشانم داد و همه چیز را با جزئیات کامل توضیح می‌داد. خانه زیبایی است. اگر واقعاً پول‌دار بودم حتماً خانه را از او می‌خریدم. طبقه اول یک اتاق نشیمن خیلی خیلی بزرگ و آشپزخانه تازه بازسازی شده را در خودش جای داده بود، طبقه دوم هم پنج اتاق خواب، یک اتاق کار و یک اتاق مهمان داشت. یکی از اتاق خواب‌ها، اتاق خواب اصلی وینچسترها بود و دیگری که در وسط راهرو قرار داشت؛ اتاق خواب سیسیلیا بود. یک در دیگر هم بود که کاملاً با درهای دیگر این طبقه تفاوت داشت. در کاملاً آکوستیک و روکشی از چرم براق قهوه‌ای تزیین شده بود. حتی دستگیره این در هم با بقیه اتاق‌ها متفاوت بود و قفل الکترونیکی داشت که ما بعد از دیدن همه اتاق‌ها جلوی در ایستادیم.

خانم وینچستر کمی مکث کرد:

«اینجا هم...»

و ناگهان در را به سرعت باز کرد.

«سینمای خانگی مون هست!»

اتاق چندین ردیف صندلی و مانیتور بزرگی داشت و حتی یک دستگاه پاپ‌کورن ساز هم گوشه اتاق گذاشته بودند. بوی چرم طبیعی کل اتاق را پر کرده بود، همه چیز آن قدر شیک و دقیق چیده شده که از نگاه کردن به آنها سیر نمی‌شدم. چندین بلندگوی بزرگ

نیز در گوشه‌وکنار اتاق بود. قفسه‌هایی از جنس چوب گردو دورتادور اتاق قرار داشتند که پر از فیلم و صفحات متفاوت بود.

محو تماشای اتاق بودم که متوجه شدم نینا وینچستر به من زل زده و انگار منتظر واکنشی از سمت من است.

با حالتی که امیدوارم هیچانم را به نینا نشان دهد، می‌گویم: «وای! اینجا معرکه ست...»
با خوشحالی ذوق می‌کند:

«محشر نیست؟ یه مجموعه کامل فیلم هم داریم تا از بینشون انتخاب کنیم. البته، کانال‌های صداوسیما و سرویس‌های اینترنتی پخش فیلم رو هم داریم. اینجا یکی از اتاق‌های محبوب من در این خانه ست. خب بهتره بریم آخرین قسمت خونه رو هم بهت نشون بدم.»

انتهای راهرو آخرین در این طبقه است. روبه روی در ایستادیم و نینا با مکت در را به‌آرامی باز می‌کند. تعجب کردم چرا این‌همه مردد بود؟ مطمئناً این در جایی بود که محل سکونت من به حساب می‌آمد.

می‌پرسم:

«این اتاق منه؟»

پشت در راه‌پله تاریکی بود.

«اون بالا یه اتاق زیر شیروانی تروتمیز هم داریم. این راه‌پله تاریک و باریک از بقیه قسمت‌های خانه تا حدودی زرق‌وبرق کمتری دارد.»

تعجب می‌کنم چرا هیچ میلی برای نصب یک لامپ هم برای این قسمت خانه نداشتند. البته انتظار ندارم به‌اندازه سینمای خانگی‌شان برای اتاق من پول خرج کنند؛ اما لامپ یک موضوع ضروری بود. بالای پله‌ها راهروی باریک کوچکی هست که سقفش برای من خیلی خیلی کوتاه بود.

«باید بگم که اینجا برای خودت یه حمام جدا داری و اینجا هم اتاق خودته.»

در سمت چپ حمام بود و آخرین در، اتاق خواب من.

خانم وینچستر در را به‌سرعت باز می‌کند، نخ‌های را می‌کشد و چراغ روشن می‌شود.

یک اتاق کوچک بی‌رنگ‌ورو و وارفته؛ اتاق خواب و محل استراحت من بود. هیچ خبری از ظرافت و زیبایی جاهای دیگر خانه وینچسترها نبود. همین اتاق تفاوت میان من و آنها را نشان می‌داد. سقف اتاق شیب داشت و من برای استفاده از آن بخش اتاق باید تا کمر خم می‌شدم. یک تخت فلزی یک‌نفره، یک جاکتابی کوچک و یک کمد که وسایلم را داخل آن بگذارم، همه تزیینات این اتاق بود. با همه محقر بودن اتاق؛ اینجا برای من خوب است، اما چیز دیگری هم در مورد این اتاق هست. چیزی که آزارم می‌دهد. خانم وینچستر اخم‌هایش را در هم می‌کشد و می‌گوید:

«متأسفم، اینجا کوچیکه، اما حریم خصوصی زیادی داری.»

به سمت تنها پنجره اتاق می‌روم که مثل اتاق، کوچک و شاید خیلی بزرگ‌تر از کف دست نباشد.

«خب میلی چی فکر می‌کنی؟ خوشت میاد؟»

از جلوی پنجره کنار میروم تا نینا را بهتر ببینم. هنوز دقیقاً نمی‌توانستم روی چیزی که آزارم می‌دهد انگشت بگذارم. چیزی در مورد این اتاق هست که اندک ترسی در دلم ایجاد می‌کند. شاید پنجره‌اش باشد که چشم‌انداز پشت ساختمان را دارد و اگر مشکلی داشته باشم و سعی کنم توجه کسی را جلب کنم هیچ‌کس نمی‌تواند من را این‌بالا ببیند.

با همه اینها، اینجا برای من خوب است. من باید خیلی خوش‌شانس باشم که در این اتاق زندگی کنم، حمام خودم و تخت واقعی‌ای داشته باشم که بتوانم پاهایم را راحت رویش دراز کنم. این تخت فلزی در مقایسه با ماشینم آن قدر خوب به نظر می‌رسد که می‌توانم برای داشتنش گریه کنم.

می‌گویم:

«عالیه.»

خانم وینچستر از جوابم خوشحال به نظر می‌رسد. بعد از اتاق خارج شدیم و به طبقه دوم خانه رفتیم. وقتی از آن راه‌پله‌ها خارج می‌شدیم نفس عمیقی می‌کشم و با همه قدرت بیرونش می‌دهم؛ انگار نفسم در گلویم حبس شده بود. چیزی در آن اتاق خیلی ترسناک

است؛ اما اگر بتوانم این شغل را به دست بیاورم می‌توانم از پشش بر بیایم؛ به راحتی هم می‌توانم از پشش بر بیایم. می‌خواستم سؤالی از نینا بپرسم که صدایی از پشت سرمان آمد: «مامان؟»

لحظه‌ای مکث می‌کنم تا دختر کوچولویی را ببینم که پشت سرم در راهرو ایستاده است. دختر چشمان آبی روشنی دارد مثل چشمان نینا وینچستر که البته فقط چند درجه رنگش روشن‌تر است و موهایش آن قدر بلوند است که تقریباً به سفیدی می‌زند. لباس آبی کم‌رنگی هم بر تن دارد که با تورهای سفیدی تزیین شده است.

دخترک طوری نگاهم می‌کند که انگار می‌تواند درونم را ببیند، روحم را ببیند. فیلم‌های ترسناکی را دیده‌اید که مثلاً در مورد بچه‌های عجیب و ترسناکی است که می‌توانند ذهن آدم را بخوانند یا مثلاً شیطان را می‌پرستند یا از این جور چیزها؟ این دختر می‌توانست نقشی در آن فیلم‌ها بگیرد. حتی به نظر من مجبور نبودند از او تست بازیگری بگیرند.

خانم وینچستر با تعجب می‌گوید:

«سیس! الان از کلاس باله‌ات برگشتی؟»

دختر سرش را به آرامی تکان می‌دهد:

«مامان بلا من رو رسوند.»

خانم وینچستر به سمت دخترش می‌رود و دستش را دور شانه‌های استخوانی دخترش حلقه می‌کند؛ اما حالت چهره دختر اصلاً تغییری نمی‌کند و چشمان آبی کم‌رنگش را اصلاً از رویم بر نمی‌دارد. چه اتفاقی برایم افتاده است که فکر می‌کنم این دختر نه‌ساله قصد کشتنم را دارد؟

خانم وینچستر به دخترش می‌گوید:

«این میلیه. میلی... این هم دخترم سیسیلیاست.»

او مؤدبانه می‌گوید:

«میلی از آشنایات خوشحالم.»

خانم وینچستر بوسه‌ای روی موهای بلوند دخترش می‌زند و بعد دخترش به سرعت به سمت اتاق خوابش می‌رود. نمی‌دانم چرا اصلاً از این دختر خوشم نمی‌آید؛ اما قبول دارم

مشکل منم، او مطمئناً دختر کوچولوی شیرین دوست‌داشتنی است. من کلاً بچه‌ها را دوست دارم، هر چند در طول ده سال گذشته خیلی با آنها تعامل نداشته‌ام. به طبقه پایین برمی‌گردیم؛ حالت عصبی بدنم تقریباً از بین رفته است. خانم وینچستر در جایگاه زنی تا این حد ثروتمند، مهربان و طبیعی است و وقتی در مورد خانه، دختر و کارش صحبت می‌کند من هم کم‌وبیش فقط گوش می‌دهم. تنها چیزی که می‌دانم این است که اینجا جای دوست‌داشتنی‌ای برای کار کردن است.

بد از مدتی، خانم وینچستر می‌پرسد:

«می‌لی، سؤالی نداری؟»

سرم را تکان می‌دهم:

«نه، خانم وینچستر.»

«لطفاً بهم بگو نینا. اگه اینجا کار کنی و بهم خانم وینچستر بگی خیلی احساس مزخرفی پیدا می‌کنم.»

بعد می‌خندد و می‌گوید:

«انگار به پیرزن پولدارم.»

می‌گویم:

«متشکرم... نینا.»

«من احساس خوبی وقتی به اسم صدایم می‌کنند دارم. واقعاً حس خوبی دارم.»
درگیر شور و اشتیاق او نشدن خیلی سخت است، خیلی سخت‌تر است وقتی دست‌های زبرم را با دست‌های نرمش می‌فشارد، بارقه امید را احساس نکنم. دوست دارم باور کنم که تا چند روز آینده، تلفنی از طرف نینا دارم که به من فرصت کار در خانه‌اش را می‌دهد و بالاخره ماشینم را تخلیه و جایی برای خوابیدن پیدا می‌کنم؛ دوست دارم واقعاً این را باور کنم.

اما چیز دیگری که می‌توانم در مورد نینا بگویم این است که او ابله نیست. او بدون تحقیق و بررسی، زنی را برای کار در خانه‌اش و زندگی در آن و مراقبت از بچه‌اش استخدام نمی‌کند. وقتی هم که...

بغض گره‌خورده در گلویم را قورت می‌دهم. نینا وینچستر جلوی در منزلش خداحافظی گرمی با من می‌کند:

«میلی خیلی متشکرم که اومدی.»

دستش را دراز می‌کند تا یک‌بار دیگر با من دست بدهد.

«قول میدم خیلی زود بهت خبر بدم.»

خبر نخواهد داد. این آخرین باری خواهد بود که پایم را در این خانه باشکوه می‌گذارم. اصلاً از ابتدا نباید به اینجا می‌آمدم. باید از اول برای کاری که شانس استخدامش را داشتم تلاش می‌کردم، نه اینکه وقت هر دومان را اینجا تلف کنم. از دروازه فلزی الکترونیکی که دور ملک را احاطه کرده است بیرون می‌آیم و به سمت ماشینم می‌روم.

وقتی در ماشینتان زندگی می‌کنید مجبورید اصلاً سخت نگیرید. اول از همه اینکه میزبان هیچ دورهمی بزرگی نمی‌شوید و هیچ مهمانی در کار نیست. این خوب است؛ چون هیچ‌کسی را ندارم که دوست داشته باشم و مهم‌تر، بینمشم. بزرگ‌ترین مشکل من دوش گرفتن است. سه روز بعد از تخلیه سوئیتم که سه هفته بعد از اخراج از سر کارم بود، استراحتگاهی پیدا کردم که حمام هم داشت. وقتی آن را دیدم تقریباً از خوشحالی فریاد زدم. اوضاع زندگی‌ام واقعاً افتضاح شده بود. از این بدتر شاید می‌توانست باشد؛ اما همین وضعیت هم برای من ناامیدکننده بود.

مجبور بودم بیشتر اوقات ساندویچ بخورم، البته تنقلات هم هست. کیسه‌های چیپس، کراکهای کره بادام‌زمینی و کیک‌های کرم‌دار. مثلاً همین امروز همبرگر و پنیر آمریکایی می‌خورم با کمی مایونز و با هر گازی که می‌زنم سعی می‌کنم به اینکه حالم دیگر از ساندویچ به هم می‌خورد فکر نکنم. مشغول خوردن ساندویچم بودم که موبایلم زنگ خورد. زنی با صدای بریده‌بریده از آن‌سوی خط می‌گوید: «ویلپلمی‌ها کالووی؟» چهره‌ام از شنیدن اسم کاملم در هم می‌رود. ویلپلمی‌ها اسم مادر پدرم بود که مدت‌ها پیش فوت

کرده و اصلاً نمی‌فهمم چرا باید همچین اسم مزخرفی را برای یک کودک انتخاب کنند. به‌هرحال از وقتی یادم می‌آید همه من را میلی صدا کرده‌اند.

«بله...؟»

زن می‌گوید:

«خانم کالووی، دونا استنسون از مانچ برگر هستم.»

اوه بله مانچ برگر رستوران فست‌فودی چربی که چند روز پیش با من مصاحبه کرد. کار آنجا در این خلاصه می‌شد که باید برگرها را برمی‌گرداندم یا مراقب صندوق می‌بودم. اگر سخت‌کار می‌کردم هم کمی فرصت پیشرفت داشت، حتی بهتر از این فرصت داشتن پول کافی برای بیرون آمدن از ماشینم بود. البته شغلی که واقعاً دوست داشتم کار برای خانواده وینچستر بود؛ اما از وقتی که نینا وینچستر را دیده‌ام یک هفته کامل می‌گذرد و فکر می‌کنم شغل رؤیاییم را به دست نیاورده‌ام.

خانم استنسون ادامه می‌دهد: «فقط می‌خواستم بهتون اطلاع بدم که اون موقعیت کاری در مانچ برگر پر شده؛ اما امیدواریم در جست‌وجوی شغل موفق باشیم.» همبرگر و پنیر آمریکایی درون شکمم زیرورو می‌شوند. در شبکه‌های اجتماعی خواننده بودم که مانچ برگر شیوه استخدامی سخت‌گیرانه‌ای ندارد و حتی اگر سابقه‌دار هم باشم باز هم احتمال استخدام شدنم هست. این آخرین مصاحبه استخدامی است که موفق به انجامش شده‌ام. خانم وینچستر هم تا الان با من تماس نگرفته است، مستأصل هستم. نمی‌توانم حتی یک ساندویچ دیگر را هم در ماشینم بخورم. واقعاً نمی‌توانم. بی‌اختیار می‌گویم:

«خانم استنسون داشتم فکر می‌کردم که شاید بتونین من رو برای هر شعبه دیگه‌ای استخدام کنین. واقعاً خیلی سخت‌کار می‌کنم. خیلی قابل اعتمادم. همیشه...»

فایده ندارد؛ او تلفن را قطع کرده بود، ناامیدکننده است. هیچ‌کس نمی‌خواهد من را استخدام کند. تمام کارفرمایان احتمالی به یک‌چشم به من نگاه می‌کنند. اگر مجبور شوم خیلی سخت‌کار می‌کنم، اصلاً هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهم. تمام سعی‌ام را

می‌کنم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. هیچ‌کس گریه‌کردنم در صندلی عقب نیشانم را نمی‌بیند، کسی نمی‌تواند حجم بدبختی‌های من را ببیند و کمی برای من دل بسوزاند. این آخر بدبختی است، دیگر کسی نیست که اهمیتی به من بدهد. در همین افکار بودم که تلفنم دوباره زنگ خورد.

«الو؟»

«سلام میلی.»

گوشی تلفنم را به گوشم فشار می‌دهم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد.
«نینا وینچستر هستم. هفته پیش با من مصاحبه داشتی. اگه علاقه‌مند باشی خوشحال میشیم این شغل رو به تو بدیم.»
باورم نمی‌شد. سرم شروع کرد به گیج رفتن، انگار همه حجم خون بدنم در سرم جمع شده بود.

«خوشحال میشیم این شغل رو به تو بدیم.»

استخدام شدن در مانچ برگر را می‌توانستم تصور کنم؛ اما اینکه زنی مثل نینا وینچستر من را برای زندگی کردن به خانه‌اش دعوت کند، غیرممکن به نظر می‌رسید.

«میلی؟ اونجایی؟»

«بله، اینجام.»

«علاقه‌ای به این موقعیت کاری داری؟»

سعی می‌کنم خیلی مشتاق به نظر نرسم:

«دوست دارم برای شما کار کنم.»

«خب، از کی می‌تونی شروع کنی؟»

«دوست دارین کی شروع کنم؟»

«در اسرع وقت.»

با خنده می‌گوید:

«کلی لباس شسته شده داریم که باید تا بشن.»

آب‌دهانم را قورت می‌دهم:

«فردا چگونه؟»

«عالیه اما زمانی برای جمع کردن لوازم نیاز نداری؟»

نمی‌خواهم به او بگویم که همین الان هم هر چه دارم در صندوق عقب ماشینم است.

«تو بسته‌بندی کردن سرعتم زیاده.»

او دوباره می‌خندد:

«میلی روحیه‌ات رو دوست دارم. بی‌صبرانه منتظرتم تا بیای اینجا و کارت رو شروع

کنی.»

همان‌طور که من و نینا جزئیات مربوط به فردا را با هم ردوبدل می‌کنیم با خودم فکر

می‌کنم که اگر او می‌دانست ده سال آخر زندگی‌ام را در زندان سپری کرده‌ام، باز هم

چنین احساسی به من داشت یا نه.

بخش دوم

صبح روز بعد، درست بعد از اینکه نینا، سیسیلیا را به مدرسه رسانده بود به خانه وینچستر می‌رسم. ماشینم را بیرون دروازه فلزی پارک می‌کنم. در ظاهراً قفل است، می‌ایستم و دنبال زنگ می‌گردم؛ اما هیچ زنگ یا دکمه در بازکنی وجود ندارد. باغبان در محوطه داخلی مشغول کار است، بنابراین ترجیح دادم که او را صدا کنم. فریاد زدم:

«ببخشید!»

سرش را بلند می‌کند، نگاهی به من می‌اندازد و دوباره مشغول کار می‌شود. واقعاً چقدر باادب است! دوباره صدایش کردم:

«ببخشید!»

این بار، آرام بلند می‌شود و سلانه‌سلانه از زمین چمن بسیار بزرگ جلوی خانه به سمت ورودی می‌آید، اصلاً عجله‌ای ندارد. دستکش‌های لاستیکی‌اش را درمی‌آورد و ابروهایش را بالا می‌برد. انگار هیچ علاقه‌ای برای حضور من در اینجا ندارد.

نزدیک‌تر که شد، گفتم:

«سلام. اسم من میلی کالوویه. امروز هم اولین روز کارم در اینجا است و خانم وینچستر منتظره. میشه درو باز کنی؟»

چیزی نمی‌گوید. هیکل درشتی دارد و حداقل یک‌سروگردن از من بلندتر است. بادقت نگاهش می‌کنم مرد جذابی به نظر می‌آید؛ مخصوصاً چشم‌هایش خیلی گیرا است. چشمانش خیلی سیاه و خیلی تیره‌اند. وقتی نگاهم کرد ناخودآگاه یک‌قدم به عقب رفتم.

«ببخشید، میشه کمکم کنی که باید چیکار کنم؟»

با یک‌رشته کلمات ایتالیایی من را به رگبار می‌بندد و من هیچ‌چیزی از جملاتی که تندتند به زبان می‌آورد، نمی‌فهمیدم.

حرفش که تمام شد، پرسیدم:

«خب انگلیسی بلد نیستی؟»

«نه، نه، انگلیسی نه.»